

ایران سرزمین قهرمانان

این قسمت: یک روز پرماجرا

داستان



راوی: پیمان



فاطمه سرخزاری

ایرانی هستی. مردم ایران در طول تاریخ مردمی باهوش با اراده قوی بودن و تونستن هر سختی و مشکلی رو پشت سر بذارن. فقط من قهرمان نیستم. همه‌ی مردم می‌تونن قهرمان باشن.» رستم دست مرا گرفت و گفت به نگاهی به تاریخ سال‌های گذشته ایران بندها. زمان جنگ و هشت سال دفاع مقدس، کلی قهرمان بودن که برای دفاع از ایران رفتن. زمان کرونا، قهرمان‌هایی بودن که جون بقیه رو نجات دادن. حتی همین روزا، قهرمان‌های زیادی برای امنیت و آرامش کشور به هر شکلی تلاش می‌کنن. تو هم یکی از همونایی. تو هم می‌تونی یه قهرمان باشی!

رستم به من چشمک زد. به حرف‌های تأثیرگذار رستم فکر کردم. انگار که امید توی دلم مثل شکوفه‌ای از نور جوانه زد. به اطراف نگاه کردم و روی یک تخته سنگ بزرگ، نقاشی‌ای از تاب و سرسره‌های پارک را دیدم. با شوق دویدم سمت نقاشی و روبه سیمرغ و رستم گفتم: «ممنونم! شما کمکم کردین.» سیمرغ خندید و گفت: «تو خودت راه خونه رو پیدا کردی. قهرمان واقعی خود توهستی.»

رستم را روی نقاشی کشیدم و دوباره رنگ‌ها دورم چرخیدند. چشم که باز کردم، این بار داخل پارک بودم. بابا و پروانه و پوریا داشتند دنبال من می‌گشتند. دویدم و گفتم: «من اینجا!»

بابا گفت: «کجا بودی؟» لبخند زد و گفتم: «تو سرزمین شاهنامه پیش سیمرغ» بابا که از حرف‌های من سر در نمی‌آورد خندید و گفت: «عجب!» و همه به سمت خانه به راه افتادیم. وقتی می‌خواستیم از پارک بیرون برویم، برگشتیم و برای دیوار دست تکان دادم و سیمرغ هم به من خندید.

سایه‌ی عصر آرام آرام روی چمن‌های پارک می‌نشست و باد ملایمی برگ‌ها را می‌رقصاند. بوی رنگ تازه در هوا می‌چرخید. دوروبر نگاه کردم. روی یکی از دیوارهای پارک پرنده‌ای بزرگ با بال‌هایی سرخ و نارنجی که انگار شعله‌های آتش را در خود داشت، نقاشی شده بود. از پروانه و پوریا و بابا دور شدم و به سمت نقاشی رفتم و دستم را روی بال‌هایش کشیدم و با خودم فکر کردم: «چه پرنده‌ی عجیبیه...»

یکهو زمین زیر پایم نرم شد و رنگ‌ها دورم چرخیدند. چشم باز کردم، ولی دیگر داخل پارک نبودم. انگار که به یک سرزمین روشن و بزرگ رفته بودم و همان پرنده‌ی بزرگ داخل نقاشی روبه رویم بود. قلبم تند می‌زد. با ترس گفتم: «من اینجا چیکار می‌کنم؟ تو کی هستی؟» پرنده با بال‌های درخشانش لبخند زد و گفت: «من سیمرغم، تو الان توی قلب شاهنامه‌ای.»

نزدیکش شدم و دستم را دوباره روی بال‌های گرمش کشیدم و گفتم: «وای. تو خیلی باحالی!»

سیمرغ خندید و مدتی با هم حرف زدیم. سیمرغ از قصه‌ها، پهلوان‌ها و جاهایی که ندیده بودم، گفت. بعد از مدتی به اطراف نگاه کردم و گفتم: «من می‌خوام برگردم... ولی بلد نیستم. تو می‌دونی چجوری می‌تونم برگردم؟» سیمرغ سرش را کمی خم کرد و گفت: «باید از یکی که همه چیز رو می‌دونه بپرسی. یه آدم شجاع که بتونه هر کاری بکنه و هر دری رو باز کنه و هر مشکلی رو حل بکنه.» بعد از کمی فکر، بشکن زدم و گفتم: «رستم!» و راه افتادم تا پیدايش کنم. سیمرغ هم کنارم پرواز می‌کرد و همراه من آمد. به کوهی رسیدیم، رستم را دیدیم و سمت او رفتیم. سیمرغ من را به رستم معرفی کرد. من از رستم برای برگشتن به خانه کمک خواستم. رستم گفت: «پسر جون... تو یه

